

برگشته بود و دست راستش را تا ساعد همان جا، جا گذاشته بود و مادرش می‌خواست برایش زن بگیرد و افتخار می‌کرد که پسرش دست ندارد. یکی هم والا بود پسر اقدس خانوم و یکی هم که تازه به محله آمده بودند پدرش مستخدم مدرسه بود و عصبانی و بدقلق و مادرش هم زیاد با زن‌های محله دمخور نبود. محرم آمده بود و از والا و محسن خبری نبود و من هر دو هفته یکبار از مغازه شیخ رضا پاکت و تمبر برمی‌داشتم و نامه می‌نوشتیم و صبح زود در راه مدرسه داخل حیاط اقدس خانوم می‌انداختم. طوری که کسی نبیند و نفهمد. تا امروز ده نامه انداخته بودم. در نامه آخرش هر آنچه که محرم تعریف کرده بود را نوشته بودم و حالا حرفی نداشتم برای نوشتن و دو ماهی بود که نامه ننوشته بودم و اقدس خانوم بیشتر دل نگران بود. یکبار که نامه نوشته بود و دیگر خبری از نامه والا نبود و من خواستم که اقدس خانوم به همان حال انتظار بماند.

خورشید غروب کرده بود. ده دوازده لامپ رنگی دم در اقدس خانوم آویزان بود. همه اهالی رفته بودند خانه‌هایشان و پدرم باتری رادیو اش را در آورده و در کاسه آب جوش گذاشته بود و مادرم استانبولی می‌پخت. یکبار من سکوت خانه را شکستم و نعره زدم که آمدند و خودم را به کوچه رساندم. ماشین پیکانی پایین دست محله جلوی مغازه شیخ رضا ایستاده بود. محله شلوغ شد. نزدیکتر رفتیم. محسن آمده بود و مادرش چه شیونی می‌کرد. پدر محسن ناشیانه گوسفند را دنبال خود می‌کشید. مردد بود برای کشتن گوسفند. دستانش می‌لرزید. من پشت سرش بودم و می‌دیدم. شانه‌هایش از هق هق گریه تکان می‌خورد. جلوتر رفت و در تاریک‌نای کوچه محسن را بغل کرد و مدام خدا خدا می‌کرد. امشب همه خدا خدا می‌کردند و پیش خودم گفتم خدا شب شلوغی خواهد داشت. پدر محسن برگشت. چاقو به دست اما از گوسفند خبری نبود که نبود.

سر و صدا خوابید. من دورتر ایستادم و تکیه دادم به درخت شاه و خیره ماندم به دستگیره در اقدس خانوم. دست و دلم می‌لرزید. اقدس خانوم کنار در روی زمین نشسته بود و چه اشکی می‌ریخت. صورتش زیر چراغ تیر برق می‌درخشید. کاش جبهه بودم و می‌مردم و این حال اقدس خانوم را نمی‌دیدم. دو خواهر والاهاج و واج از لای در مردم را تماشا می‌کردند و تکان نمی‌خوردند. انگار تابلویی باشد یا عکسی یا قطعه‌ای از فیلمی از جبهه و جنگ و خرمشهر.

چند دقیقه‌ای پایدمشان. گاهی به پایین و گاهی به بالا. مردم کنار رفتند و

محسن و خانواده‌اش رفتند داخل خانه شان و تعدادی از اهالی هم رفتند داخل خانه شان.

*

اقدس خانوم دخترها را از جلوی در دور کرد. در را بست و پا برهنه آمد جلوی خانه محسن. محسنی که تازه از دور و بر کربلا آمده بود. رفت داخل. خواستم بروم. نمی‌دانستم بروم یا نه و رفتم. جلوی ایوان ایستادم. حیاط تاریک بود و کسی از داخل اتاق مرا نمی‌دید. مادر محسن چه اسپندی دود کرده بود که همه محله را بوی اسپند به خود گرفته بود. محسن بالا روی پشتی نشسته بود. با سری تاس و پای بسته شده. دمپایی اش هنوز پایش بود و شاید به فکر در آوردنش نیفتاده بود. لبخند از گوشه لبش پاک نمی‌شد. سرش را تکان می‌داد و می‌خندید و اصلاً حرف نمی‌زد. انگار زیادی جمعیت او را هم به لکنک انداخته بود مثل فیلم‌های تلویزیون که آنها هم در دقایقی اینچنینی به لکنک می‌افتادند. اقدس خانوم که جلوتر رفت لبخند از گوشه لب محسن افتاد. کربلایی سلام آمد جلوی پنجره را گرفت. خسته نشده بود از این همه صلوات دادن. خودم را از روی ایوان بالا کشیدم و رفتم لب پنجره ایستادم. دود اسپند چشمانم را زد ولی باز نخواستم چشم ببندم. پدرم هم گوشه اتاق نشسته بود و سیگار می‌کشید.

شب بدی بود. اقدس خانوم را بردند بیمارستان با وصیت نامه‌ای که محسن به او داده بود. آن شب محله در سکوت عجیبی بود. بعد از نعره‌های دلخراش و والا والا گفتن اقدس خانوم. از محسن بدم آمد. از تلویزیون بلموند بدم آمد که کاش اسرا را نشان نمی‌داد و می‌گذاشت تا اقدس خانوم در همان انتظار خودش بماند و اینطور میان جمعیت نیفتد و خواهران محسن که برای اولین بار جلوی در نشسته بودند و یکی شان داشت گریه می‌کرد و آن یکی با نگاهی شبیه نگاه معنادار اقدس خانوم مردد و هاج و واج اطراف را نگاه می‌کرد. کاش می‌توانستم دوباره نامه بنویسم برای اقدس خانوم و بگویم که والا هنوز زنده است و این ماه و شاید ماه بعد دوباره بیاید.

پدرم وقت خواب دیگر از انتظار حرفی نمی‌زد و می‌گفت که بالاخره خلاص شد از انتظار کشیدن. خلاص شد.

آن شب چند نامه‌ای که برای اقدس خانوم آماده کرده بودم را با کبریت پدر آتش زدم و یکی از سیگارهایش را هم.

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد ...

یادداشتی کوتاه بر داستان "شهید"

داستان شهید، فقط داستان دلشوره‌های پدر و مادر "والا" نیست و نباید باشد. داستان شهید، فقط داستان رزمندگانی که در جبهه بودند و نامه می‌نوشتند، نیست و نباید باشد. در این باره، داستانهای زیادی نوشته و فیلمهایی هم ساخته شده‌اند که در اینجا به قوت و ضعفش کاری نداریم. حتی نمی‌خواهیم بگوییم که کدام داستانها را کدام رزمنده دست به قلمی نوشته است و یا کدام عکاس و گزارشگر که از نزدیک از جبهه‌ها دیدن کرده، نوشته است. و جالب این که نمی‌خواهیم بگوییم که اتفاقاً بعضی از داستانهایی که نویسنده در عالم خیالش در مورد جنگ نوشته، چه بسا که قوی‌تر و واقعی‌تر از داستانهایی است که مثلاً فلان نویسنده خود از نزدیک شاهد و ناظر وقایع جنگ و جبهه‌ها بوده است. اینها موضوعات خوبی است اما در این نوشتار، کمکی به ما نخواهد کرد.

داستان شهید، بایست و می‌توانست داستان کسانی باشد که مدتها در اسارت کشور عراق بودند. اسیرانی که نامشان در صلیب سرخ جهانی ثبت نشده بود و بدترین بلاها را سرشان می‌آوردند. اسیرانی که ممکن است در آن شرایط سخت بنا به توانایی‌های روحی و شخصی شان، اگر چه سست نشده بودند ولی به نوعی خواستند که زنده بمانند.

یعنی این بهترین فرصت برای داستان نویسی بود که داستانی از اسارتگاه‌های عراق بنویسد. البته برای این کار باز هم وقت دارد و می‌تواند یک بار دیگر به این عرصه بپردازد.

اما روایت‌های داستان بسیار جاندار است. استخواندار است. همراه با روایت سربازی به نام "والا" به تشویش‌ها و دلهره‌ها و انتظارات و اشکها و لبخندهای پدران و مادرانی می‌پردازد که نمونه‌های واقعی و مابه‌ازاهای اجتماعی شان را نسلی از ما که شاهدش بودیم، تجربه کرده‌ایم. داستان نویسی سعی کرده تا جایی که می‌تواند بی‌طرفی اش را به عنوان یک گزارشگر حفظ کند و همین بی‌طرفی است که داستانش را از شعارزدگی و داستان سازی دور کرده است.

خط نازکی از طنز هم در لایه‌های این داستان جریان دارد که آن را از داستانهای کلیشه‌ای مانند داستان فیلمنامه‌های اخراجی‌ها و مانند آن جدا می‌کند. اتفاقاً داستانهای در باره جنگ زمانی خوانندگان انبوهش را پیدا خواهد کرد که علاوه بر خوش ساختی در نثر و روایت، از این جنبه (جنبه دوری از کلیشگی و تکراری) نیز برخوردار باشد.

سیاه - سفید کار کردن در ترسیم شخصیت‌های این داستان یکی از آفتهای داستان است. با آن که داشتن قهرمان و ضد قهرمان یکی از بایسته‌های این گونه داستانها به‌شمار می‌رود، ولی تجربه نشان داده است که هر گونه دستکاری جانبدارانه و تصنعی در شخصیت‌های این گونه داستانها می‌تواند باورپذیری و حقیقت‌مانندی کار را با آسیب‌های جدی روبرو سازد.

قربان زاده خوب توانسته است این معادلات و مناسبات را در متن داستان رعایت کند. او با روایت یکدست و زیر پوستی ماجرا توانست شخصیت والا و مانند او را - بی آن که ذهنی را بیازارد - در ذهن‌ها حک کند و به یادگار بگذارد. اسیران قربان زاده، نه تنها از یاد نرفته‌اند و نمی‌روند بلکه هر گاه حرفی از جنگ و اسارت و شهادت به میان می‌آید، فوری در ذهنها جرقه می‌زنند. او با مهارت این نکته را منتشر می‌کند که اسیران جنگی، شهیدان زنده‌اند که همیشه جلوی چشم جامعه حضور دارند و از یاد نمی‌روند.

از کریم قربان زاده قبل از این هم داستانهای خوبی خوانده بودیم و با این داستانش نشان داد که باید آماده خواندن داستانهای قوی تری از او باشیم.



من علاقه‌های متفاوتی دارم. بیشتر، این واقعیت بر ابرام مطرح است که هر یک از ما، فرد آگاه یا نافور آگاه تاریخ شفاهی فورمان را باز نویسی می‌کنیم

میلان کوندر - داستان نویسی کشور چک (۱۹۲۹)



داستان نویسی برای یافتن موضوع، از خودش تغذیه می‌کند. این بدان معنا نیست که رمانها همواره، زندگی پنهانی نویسنده هستند، اما آفرینش فالس شیمیایی هم در ادبیات وجود ندارد.

ماریو وارگاس یوسا - داستان نویسی کشور پرو (۱۹۳۶)